

به نام خدا

# فایل عیار سنج بلندترین شعر عاشقانه

نوشته:

شهره احیایی

انتشارات شقایق

## فصل اول

ذهنم پر می‌کشد به خاطراتی دور، به روزهای رنگی  
در میان حجم سیاهی! سیاهی که اثر عینکی بود که بر  
چشمانم گذاشته بودم و دنیا را تیره‌وتار می‌دیدم.  
تصویر لبخند و نگاه پر شورش می‌شود آینه دق!  
حنجره‌ام می‌سوزد و پلک‌هایم می‌پرد! عاجزم از رها  
کردن بغض! به ناچار هرچه خاطره مانده در گلویم را  
فرو می‌دهم!

\*\*\*

### فصل اول ♦ ۳

خیره به تشت مقابلم شده و بی توجه به سر و صدای دور و بر سعی دارم تمرکزی بر کارم داشته باشم. خم می شوم و لباس را چنگی می زنم، آب سرد است و دستانم به ذوق ذوق می افتند. بینی بالا می دهم و سرم را کج می کنم. آنقدر با دندان های تیزم به جان پوست لبم افتاده بودم که زخم شده است.

با زبانم روی لب زیرینم می کشم و سوزشش دلم را هم می سوزاند. بغض تا بالای گلویم می آید و دوباره همان جا بیتوته می کند. نه ذره ای پایین می رود نه...  
بالا!

لباس را درون تشت رها می کنم و با دستان کفی روی پیشانی ام دست می کشم. خسته از وضع موجود

همان‌طور مشغول آب‌کشی لباسم می‌شوم. ای کاش  
کسی هم بود مرا این‌گونه می‌شست و آب‌کشی می‌کرد  
و من! پاک و مبرا می‌شدم.

- بده کمکت کنم.

همزمان با شنیدن این جمله دستی پیش می‌آید و با  
لبخند همیشگی‌اش لباس را از دستم می‌قاپد.  
مقاومتی نمی‌کنم. این‌که این چهره‌ی مهربان و این  
شخصیت کاریزماتیک این روزهایم در تمام این مدت  
بی‌چشم داشت کمکم می‌کند به هیچ وجه دور از  
انتظار نیست.

- معلومه با دست بلد نیستی لباس بشوری...!

با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کنم. او هم گذری

فصل اول ♦ ۵

نگاهم می‌کند. چهره‌ی ملیحی دارد. و دوباره مشغول  
آب‌کشی لباس می‌شود.

- از انگشتای ظریف پیداست ولی خب! راستش رو

بخوای ما هم از اول انگشتمون این‌طوری نبوده...!

با غمی که در صدایش است دل من هم بیشتر

می‌گیرد.

- تموم شد. بیا ببر روی بند پهنشون کن. مواظب

باش روی بندی که برای ما مشخص شده آویزشون

کنی چون شر درست می‌شه.

می‌دانم منظورش از شر چیست؟ این مدت از این

دست شرها زیاد این‌جا دیده‌ام.

\*\*\*

نیمه شب است و دوباره کابوس همیشگی، همان  
دویدن‌هایی که انتهایش سقوطی دردآور دارد و پس  
لرزه‌های بعدش. نه تنها تنم که تمامی وجودم درد  
می‌کند، نمی‌دانم کی قرار است، این کابوس‌ها به پایان  
برسد؟ سقف دهانم آتش گرفته و می‌سوزد، نای تکان  
خوردن ندارم و ناله‌ای می‌کنم.

- یکی اونو خفه‌ش کنه!

با شنیدن صدایی که این روزها جزئی از کابوس‌هایم  
شده پلک‌های سنگینم را باز می‌کنم. نگاهم به زن  
مهربانی که تمام این روزهای بی‌کسی همه جوره  
هوایم را داشته، می‌افتد:

- هیش... هیش! دخترم، چیزی نیست خواب دیدی.

بغض جاخوش کرده در گلویم هم با شنیدن صدای  
آرامش فرو نمی‌ریزد و من می‌مانم و بغضی که من را  
تا پای اعدام نفس‌های آخرم می‌کشاند.

- من این جام... آرام باش... آرام...!

صدای آرام‌بخشش برای لحظه‌ای همچون مسکنی  
دردم را کم می‌کند؛ اما بیچاره نمی‌داند این کلمه‌ی  
پنج حرفی مدت‌هاست، سراغی از من بی‌قرار  
نمی‌گیرد؛ آرامش...!

مظلومانه سری تکان می‌دهم و چشمانم را می‌بندم،  
می‌دانم که خوابم نمی‌برد.

دل‌م می‌خواهد این بغض سمج لعنتی را رها کنم، اما  
نمی‌توانم. تبدیل شده‌ام به موجودی بی‌خاصیت و

ناتوان. در تاریکی چشم می گردانم، دنبال چه می گردم؛  
خودم هم نمی دانم؟ فقط می خواهم پیدایش کنم.  
گویی گم کرده ام، تمامی آنچه را که در مغزم بوده...!  
در تمام این بیست و هفت سال به دنبال چیزی  
می گشتم که گویی وجود نداشته و ندارد؟ اما...!  
پلکم را فشار می دهم تا به یاد بیاورم، آنچه را که  
می جویم. بی فایده است. درست، مثل شبگردی که در  
کوچه پس کوچه ها می گردد، به جستجوی آنچه که  
نمی داند چیست؟ در هزارتوی مغزم می چرخم و  
می چرخم، ولی باز هم نمی یابمش! اما ناگهان در  
بن بست یکی از آن هزارتوهای پر پیچ و خم هیپوکامپ  
مغزم گیرش می آورم.



زل زده است به چشمان وحشت زده‌ام و لبخندی  
گوشه‌ی لبانش نقش بسته. قلبم به تلاطم می‌افتد،  
قدمی به سمتم برمی‌دارد، عقب‌گرد می‌کنم نزدیک  
می‌شود. حالا خنده‌اش بیشتر شبیه طرح یک ریشخند  
شده است. نزدیک شد؛ خیلی... خیلی نزدیک!

درست جایی کنار گوشم نفس‌های گرمش را حس  
می‌کنم، صدایش به آرامی می‌خزد در حلزونیه گوشم:

- دنبال من می‌گردی؟

دندان‌هایم به هم ساییده می‌شوند، تنم به عرق  
نشسته است. صدایش زمزمه‌وار می‌شود:

- من تو مشتت بودم، خودت نخواستی.

فاصله می‌گیرد، نگاهش را به سمت دیگری می‌گیرد.

تا امتداد نگاهش چشم می چرخانم. دیدمش، بعد از  
این همه سال. بدنم به رعشه افتاد. تمام رگ‌هایم پر  
می شوند و هجوم به یک‌باره‌ی آن همه خون در سرم را  
تاب نمی‌آورم. در حالی که از شدت درد شقیقه‌هایم را  
می فشارم جیغی می‌کشم.

- دِ بخواب دیگه... دختره‌ی ایکبیری...!

هم زمان تکانم می‌دهد. هنوز گیج می‌زنم ولی  
می‌نشینم و سعی می‌کنم نگاهش نکنم.

- ساکت می‌شی یا خفت کنم؟

دوباره ملاحظت مهربان پادر میانی می‌کند:

- ولش کن! این چه کار به کار تو داره؟

- تو یکی خفه دارم برای بار آخر می‌گم؛ صدات رو

بشنوم...!

بی حال چشم‌هایم را می‌دوزم به صورتش، در آن  
تاریک و روشن فقط هیکل گنده‌اش را می‌شد، دید.  
دوباره ملاحظه منجی‌ام می‌شود:

- برو بگیر بخواب من این رو ساکتش می‌کنم.

به سمتم خم شد، بوی عرق تندش مشامم را آزرده.

- ببین قشنگ، صدات دربیاد کارت تمومه.

خودم را به سمت دیوار می‌کشانم. ملاحظه با دست  
کنارش می‌زند. می‌شنوم زیر لب فحش بدی نثارم  
می‌کند. دلم می‌خواهد، دندان‌هایش را درون دهانش  
خرد می‌کردم ولی... حتی جرات این کار را هم ندارم  
با کمک ملاحظه دوباره سر جایم دراز می‌کشم.

- اگر می‌دونستم کابوس شب‌ها ت چیه کمکت

می‌کردم!

نفس عمیقی می‌کشد. از ترس دیدن همان کابوس

این بار چشمانم را نمی‌بندم. دوباره افکار گسیخته‌ام

کنار هم قرار می‌گیرند. آدم‌ها فکر می‌کنند، اگر یک‌بار

دیگر متولد شوند، جور دیگری زندگی می‌کنند؛ شاد و

خوشبخت و کم اشتباه!

اگر ما جسارت طور دیگری زندگی کردن را

داشتیم، اگر قدرت تغییر کردن را داشتیم، اگر آدم

ساختن بودیم، از همین‌جای زندگی‌مان به بعد را

می‌ساختیم.

\*\*\*

دقایقی است که بیدار شده‌ام، اما خودم را به خواب زده‌ام. همانند تمامی این سال‌های زندگی‌ام، بغضی که از دیشب در گلویم جا مانده را می‌بلعم، لبم را به سمت دهانم فرو می‌برم. همهمه و صداهای بیرون خبر از شروع یک روز دیگر را می‌دهد. ضربه‌ای به تخت زهوار درفته و پر سر و صدایم می‌خورد.

- دِ پاشو عنتر خانم! شب‌ها که عرعرت نمی‌ذاره  
بخوابیم روزهام باید قیافه‌ی مات زده‌ات رو تحمل  
کنیم... خدا مصبت و شکر... همه رو...

صدا دورتر می‌شود و نفس من بیشتر می‌گیرد، تن خسته و فرسوده‌ام را تکانی می‌دهم و سرم را از زیر پتو بیرون می‌آورم. کسی داخل سلول نبود، سرجایم

می‌نشینم، خودم را عقب می‌کشم و تکیه بر دیوار سرد  
می‌دهم. زانوانم را خم می‌کنم، درون سینه‌ام. و دستان  
یخ زده‌ام را حلقه‌وار دورش می‌پیچم، آهی می‌کشم.  
دل‌م آغوش مادرم را می‌خواهد، چانه‌ام را روی زانوانم  
می‌گذارم و خیره به دیوار روبه‌رویم می‌شوم.

- ع بیدار شدی؟

نگاهم به پاهایی که درون دمپایی‌های بدقواره و  
جفت هم قرار گرفته‌اند، می‌افتد. مردمک‌هایم کمی  
بالتر می‌روند تا صاحب این صدای مهربان را ببینم.  
صورت قاب گرفته‌اش در روسری کوتاه نخ‌نظر را  
جلب می‌کند، همه‌ی رنگ‌ها به پوست ملیحش می‌آمد  
حتی این سبز بدرنگ و با طرح‌های شلوغ.

- پاشو صبحانه بریم سالن...!

چشم می‌گردانم به همان سمتی که دقایق پیش  
خیره‌اش شده بودم. دیوار چرک تیره رنگ. همان جایی  
که با خط‌های کج شعرهایی از سر دلتنگی نگاشته  
شده بود.

- اگر... سخته برات، همین جا برات سفره بندازم.

آهسته لب می‌زنم:

- نه! گرسنه نیستم.

کنارم می‌نشیند، دست دور شانه‌هایم می‌اندازد:

- ببین دخترجان اگر با این جا کنار نیای... زود از پا

درمی‌آی...!

او چه می‌داند که من از پای درآمده‌ام و فقط جسمم

است که حرکت می‌کند؛ روح من مدت‌هاست که  
گریزان است از این تن ناسور.

\*\*\*

راهروی طویل پر است از زن‌هایی که انگار در  
دنیای دیگری سر می‌کنند، با القابی زشت یکدیگر را  
صدا می‌زنند و گاهی در این میان تنه‌ای هم مهمانت  
می‌کنند، چشم‌های دریده‌شان را به مردمک چشمانت  
می‌دوزند و ابرویی بالا می‌اندازند، بوی عرق تندشان  
حالت را به هم می‌زند و تو را از دنیا سیر می‌کند. دلم  
می‌خواهد عق بزخم و همه‌ی این روزها را بالا بیاورم و  
گوشه‌ی باغچه‌ی خانه‌مان دفنشان کنم. من نمی‌توانم  
در این هوا نفس بکشم، نمی‌توانم حل شوم. من برای



این جا ماندن ساخته نشده‌ام، افسوس که مجبورم به  
تحمل کردن...!!

می‌خواهم از آنجا دور شوم، طاقت آن همه سر و  
صدا را ندارم، ناگهان تنه‌ای نوش جان می‌کنم،  
سکندری می‌خورم با سقوط فاصله‌ای ندارم که دستی  
زیر بازوانم را می‌گیرد:

- کجا با این عجله؟

نمی‌توانم، تعادلم را حفظ کنم. دستم را به یکی از  
میله‌ها می‌گیرم، کمرم را صاف می‌کنم و می‌ایستم.  
چشمانم میخ نگاه بی‌پروایی می‌شود، لب می‌گزم از  
نگاه معنادارش. لب‌های تیره‌اش را باز می‌کند، صدایش  
دورگه است و خس دارد.

- آزی این خانم موقشنگه کیه؟

بی‌هوا دستی به سرم می‌کشم نکند حجاب ندارم،  
متعجب می‌شوم. آزیتا با تنفر نگاه می‌کند و در  
حالی که می‌خواهد صدای نازکش را خش بیندازد،  
می‌گوید:

- یه چند وقتیه اومده تنگ ما... آش کشکه خالمونه!  
دستی روی شانهام می‌کشد، از تماس سرانگشتانش  
تنم مورمور می‌شود، روبه‌رویم زنی قد بلند و هیکلی  
با موهای وز رنگ کرده‌ای که توی ذوق می‌زند؛  
ایستاده بود، ولی بی‌شک تنها دلیلی که باید از او  
ترسید وجود چشمان ریزی است که درون صورت  
بزرگش خودنمایی می‌کند، نگاه مودی و خبیثانه‌ای

پشت آن مردمک‌های روشن وجود داشت که تیغ‌های  
پشتم را می‌لرزاند. ابروهای تتو کرده‌اش را بالا می‌دهد:

- گفتی چه کاره‌ست؟

به جای آزی‌تا زن دیگری که دندان‌های زرد و  
سیاهش بدجور توی ذوق می‌زند، پاسخ می‌دهد:

- دکتره...! نه دکتر اون بالاها...! دکتر اون پایین  
مایین‌هاست.

و اشاره‌ای به هیکل بدفرمش می‌کند. قهقهه‌ای زدند،  
سرم را عقب می‌کشم هنوز مبهوت حرکات زشتشان  
هستم. دستش را نرم زیر چانه‌ام می‌کشد:

- نترس خانم دکتر! این‌جا همه با هم دوستیم...

از حرفی که می‌زند، هول می‌شوم. می‌خواهم

فاصله‌ام را بیشتر کنم که صدای ناجی‌ام را می‌شنوم:

- با اون کاری نداشته باش آفی!

پس نامش آفی بود، راستی آفی مخفف کدام نام  
است؟ فرصتی برای جستجو پیدا نمی‌کنم، دستم  
کشیده می‌شود و از آنجا دور می‌شویم، نفسی از  
سرآسودگی می‌کشم.

- ببین دخترجان دور و بر آفی و ازی و  
دارودسته‌هاش نباش خب!

گنگ سرتکان می‌دهم و کنارش روی پله‌های حیاط  
می‌نشینم. در این چندماه متوجه شده‌ام که هر چه  
کم‌تر بدانم بهتر است. صورتم را به سمت آفتاب  
لاجون بالا می‌گیرم.

سوز پاییزی همچون نوازشی عاشقانه به گونه‌ام  
نواخته می‌شود، اما من گویی عادت به نوازش ندارم،  
هنوز رد سیلی محکمی که از زمانه خورده‌ام صورتم را  
می‌سوزاند. روی برمی‌گردانم و در خود مچاله می‌شوم.  
نگاهی به اطراف می‌اندازم، سمانه یکی دیگر از هم  
سلولی‌هایم با خنده به سمتان می‌آید. قد متوسطی  
دارد و هر وقت می‌خواهد حرف بزند چشمانش را تنگ  
و سرش را به جلو خم می‌کند.

- سلام چرا تو سالن نیامدیدی؟

ملاحظت با لبخند جواب می‌دهد:

- حال مهدخت خوب نبود...

سمانه گردنش را کج می‌کند و آهی می‌کشد،

دستش را به عادت همیشگی‌اش میان فوکول بیرون  
آمده از روسری‌اش می‌برد؛ این مدت به تمام  
عاداتشان؛ عادت کرده‌ام:

- ای بابا...

می‌دانم در ذهنش هزاران سوال لانه کرده، اما من  
حوصله‌ی توضیح ندارم، سرم را به سمت دیگری  
می‌چرخانم. نگاهم به زنانی می‌افتد که در میان زمین  
به دنبال توپی سرگردان می‌دویدند و هیکل‌های  
گوشتی‌شان را حرکت می‌دادند و گاهی چنان با دست  
بر سر توپ بینوا می‌کوبیدند که گویی فراموش  
کرده‌اند، مسابقه‌ای در کار نیست و تنها وسط حیاط  
زندانی با دیوارهای بلند و غم‌گرفته و آسمانی تنگ

قرار گرفته‌اند. در ذهنم به دنبال جوابی برای این سرخوشی‌شان می‌گردم اما پیدا نمی‌کنم این هم مثل تمامی سوال‌های دیگرم بی‌جواب می‌ماند!

در فکر و خیال هستم که ناگهان از بلندگو نامم را می‌خوانند، ملاحظت با لبخند اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید:

- پاشو دوباره ملاقاتی داری.

سمانه با حسرت نگاهم می‌کند، می‌دانم که هیچ‌وقت کسی به ملاقاتش نمی‌آید. پشت بند نام من ملاحظت را هم صدا می‌زنند. دستم را می‌گیرد و با هم به سالن ملاقات می‌رویم. در میانه‌ی راه ملاحظت با دیدن همسر و دخترش دستم را رها می‌کند، بدون مقاومتی جدا

می شوم و به سوی جایگاه ملاقات می روم.

مادرم با چادرمشکی و صورتی تکیده قد و بالايم را  
رصد می کند. انگار قرار بود هر دفعه تکه ای از من کم  
شود که او هر بار این طور دقیق تر، مرا می نگرد. گوشه  
را در دستانم می فشارم.

- سلام مادر... خوبی؟

همین جمله ی کوتاه هم دلم را می لرزاند.

- خوبم.

رضا برادرم با لبخندی نگاهم می کند و پلکش را باز  
و بسته ای می کند. با شرمندگی می گویم:

- چرا خودتون رو اذیت می کنید این همه راه

می آين... من... حالم خوبه.



- مادر قربونت بره چه زحمتی؟ دل خودم طاقت  
نمی‌یاره تا نبینمت.

صدای رضا را می‌شنوم.

- به جون خودت می‌خواستم نیارمش نشد...

لبخند لاجونی به صورت مهربان هر دو می‌زنم. رضا  
دوباره نزدیک مادر می‌شود و دهانش را نزدیک گوشی  
می‌گیرد:

- راستی می‌خوام و کیلت و عوض کنم.

چرا نمی‌خواهند تمامش کنند. سری تکان می‌دهم:

- نه!

مادر لبان باریکش را تر می‌کند:

- چرا نه مادر، یکی بهترش رو داداشت دیده.

رضا زیر لب چیزی می‌گوید، مادرم لبش را گاز  
می‌گیرد و گوشی را به دستش می‌دهد. التماسش  
می‌کنم:

- داداش جون عزیزت این کار رو نکن...

- قسم نخور! تو نگران چی هستی، مهدخت من تو

رو از این جا بیرون می‌آرم.

چانه‌ام جمع می‌شود؛ ولی باز هم بغضم نمی‌شکند.

خدایا این دیگر چه دردی است که نمی‌توانم؛ بگیریم.

- مهدخت... مهدخت!

با بغض جواب می‌دهم:

- بله!

وقتی اخم می‌کند چهره‌اش جذاب‌تر می‌شود از دید

من! البته که همسر حاضر به جوابش این نظر را ندارد:

- چرا به آقای فخاری گفتمی، می‌خواهی اعتراف کنی؟

یک شانه بالا می‌دهم:

- چه فرقی می‌کنه!... دیگه فایده‌ای نداره.

رضا با ابروهای گره خورده دندان به هم می‌ساید:

- به خدا یه بار دیگه این‌طوری حرف بزنی خودت

می‌دونی، دختر تو چرا این‌قدر لجبازی می‌کنی؟

مادرم دست می‌برد و گوشی را از دستش می‌گیرد و

با غیظ چیزی می‌گوید:

- مادر... قربونت برم، داداشت که بد تو رو

نمی‌خواد...

با روسری اشک‌هایش را پاک می‌کند و دوباره گوشی

را سمت برادرم می‌گیرد. رضا سری تکان می‌دهد:  
- گوش کن مهدخت! من فقط می‌خوام تو با این  
وکیل همکاری کنی و همه چی رو بی‌کم و کاست  
تعریف کنی... خب!

چرا کسی مرا باور نمی‌کند... چرا؟ به گوش‌هایم  
فرمان نشنیدن می‌دهم و فقط خیره به نگاه مهربان  
مادرم می‌شوم، رضا دارد مثل این چندماه گذشته  
برایم روزه می‌خواند و من فقط به این موضوع فکر  
می‌کنم که مادرم هر چه از برادرم تعریف می‌کند؛  
درست بوده. رضا واقعا یک مرد واقعی است یک برادر  
دلسوز و پسری نمونه، در این مدت لحظه‌ای از تلاش  
دست بر نداشته است.

مادرم همیشه تعریف می‌کند که رضا را بعد از هفت سال خدا به آنها داده و البته با کلی نذر و نیاز! آن هم وقتی یک ماه در جوار امام رضا با پدرم دخیل بسته بودند تا خدا نظری به آنها کند. برای همین رضا را بیشتر از همه مان دوست دارد و یک زمانی من چه قدر حسادت می‌کردم به این همه توجه و علاقه! و حالا می‌فهمم مادرم بیراه نمی‌گفته و رضا واقعا جزء بهترین‌ها است و خوش به حال همسرش...!

\*\*\*

چمباتمه زده‌ام، روی تخت و به پرچانه‌گی‌های سمانه خیره شده‌ام، با آب‌وتاب خاطرهای را تعریف می‌کند. چند نفری هم کنارش مشغول شکستن تخمه

هستند و گه‌گاهی به شیرین کاری‌هایش می‌خندند.

- خلاصه تا پسره از ماشینش پیاده شد پریدم پشت

فرمون و گاز دادم... نمی‌دونین چه حالی می‌داد وقتی با

اون پرشیای خوشگل تو خیابون میرداماد بگازی...

- سمانه به نظرم اشتباه کردی، اگر خود پسره رو قر

می‌زدی به یه نون‌ونوایی می‌رسیدی.

نگاه به دختری می‌دهم که این حرف را می‌زند.

سنش بالای سی سال می‌زند. ابروهای هشتی و

کشیده‌ای دارد و خالی روی گونه‌ی راستش. سنگینی

نگاهم را حس می‌کند به سمتم می‌چرخد. سرد نگاهم

می‌کند و روی برمی‌گرداند. سمانه با دست راست روی

پای همان دختر می‌زند:

- نه بابا... مگه می تونستم از دست اون شوهرننه‌ی

خل وچلم راحت بشم...

- راستی سمانه چی شد؟... مادرت قبول کرد؟

همراه صدایش چهره‌اش هم به غم می‌نشیند:

- نه!... من گفتم؛ نمی‌خواد زیربار حرف اون بی‌همه

چیزا بره، اگر خونه رو به اون‌ها واگذارکنن باید با

خواهر و برادرم برن تو خیابون بخوابن.

دختر جوان با ناراحتی می‌گوید:

- این‌طوری که نمی‌شه... تاکی می‌خوای این تو

بمونی؟

سمانه کاسه‌ی پراز تخمه رو برمی‌دارد و به سمت

من آید:

- بیا بردار...

نفس عمیقی می کشم:

- نمی خورم.

یکی از دخترها بالودگی می گوید:

- می ترسی نمک گیر زندون بشی؟

با صدای بلندی می خندند، مکشی روی صورت های

سرخوششان می کنم و بی توجه به سمانه دراز می کشم

و پتو را تا روی سرم بالا می کشم.

چه کسی به اینها گفته بامزه هستند، اصلا چرا

وقتی پایشان به این جور جاها باز می شود، سریع جلد

عوض می کنند و می شوند یک پا مرد... البته مرد مرد

که نه! بیشتر شبیه نامردها می شوند. درست شبیه



یکی از همان نامردهایی که نمی‌دانم از کجا جلوی پای من سبز شد.

\*\*\*

در حالی که پرونده‌ی بیمار را امضا می‌کردم. نگاهم به ویدا افتاد و لبخندی کنج لبم نشست:

- خانم محمودی معلوم هست کجایی شما؟

با عصبانیت چرخید، مثل همیشه وقتی عصبانی می‌شد، چشمانش را گرد کرد و گفت:

- خدا نکشتت مهدخت، تو آبروی من رو بردی!

خودکارم را درون جیبم سر دادم و به راه افتادم.

ادامه داد:

- تو من و سنگ رو یخ کردی با اون کارت...

نیم نگاهی به او انداختم و جواب دادم:

- مگه من ازش خواسته بودم بیاد؟

به دنبال آمد و با حرص جواب داد:

- مرض!... من ازش خواسته بودم... بد کردم؟

با اخم جواب دادم:

- تو خیلی بی جا کردی جای من تصمیم گرفتی!

چهره درهم کشید:

- اه... مرده شور این اخلاق گندت رو ببرن، برای

همینه که تا الان ترشیده شدی.

با این حرفش خنده‌ی ریزی کردم.

- چیه به چی می‌خندی؟

- هیچی! فعلا برو تا خانم اشتری نیومده حالتو

بگیره.

سری از روی تاسف تکان داد:

- حیف من که برای تو دارم بال بال می‌زنم. اصلا به  
جهنم بذار، این تیکه‌ی خوب هم از دستت بپره،  
خلایق هر چه لایق.

جدی می‌شوم:

- از دست تو، برو حالا با هم حرف می‌زنیم.

با صدای آهسته‌ای گفت:

- مهدخت! چاووش از میون اون همه دختری که  
دوروبرش هستن از تو خوشش اومده، لگد نزن به  
بخت!

بازویش را به جلو هول دادم:

- باشه ننه بزرگ، برو... از صبح اشتری دنبالت  
می‌گشت.

با اطوار قری به سر و گردنش داد و دور شد و  
همان‌طور که زیر لبی غر می‌زد، دور شد.

آن قدر خسته بودم که روی پا نمی‌توانستم بایستم.  
دل‌م یه چای گرم می‌خواست؛ به سمت اتاقم رفتم تا  
کمی استراحت کنم.

دستگیره‌ی در را چرخاندم و وارد اتاق شدم، فلاسک  
را برداشتم و درون لیوان دوست داشتنی‌ام چای  
ریختم، هنوز گرم بود، روی صندلی نشستم و با آرامش  
جرعه‌جرعه چایم را نوشیدم.

پلک‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم، از دیشب که

دو زایمان اورژانسی داشتم تا همین چند دقیقه پیش  
یک لحظه هم نتوانسته بودم بخوابم. چشمانم که گرم  
خواب شدند دیگر چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

با این که اشتهایی برای خوردن ندارم به اصرار  
ملاحظت با او همراه می شوم، بوی غذا کمی اشتهایم را  
تحریک می کند، ملاحظت با دست جایی را نشانم  
می دهد و می فهمم که باید آنجا در انتظارش بنشینم.  
وقتی در جایم مستقر می شوم، تازه وقت می کنم  
نگاهی به اطرافم بیاندازم، همه های در سالن است.  
صدای قاشق هایی که به بشقاب ها برخورد می کنند،  
زن هایی که بدون در نظر گرفتن آداب در حین

خوردن صحبت می‌کنند و بعضی‌هایشان صداهای  
وحشتناک‌تری از خود در می‌آوردند، موهایشان را زیر  
روسری پنهان کرده‌اند و مثلاً خواسته‌اند، کمی  
رسمی‌تر باشند و یا شاید از مامورها حساب می‌برند!  
در این مدت با تعدادی از آنها آشنا شده‌ام به  
واسطه‌ی ملاحظت و زهرا که دختری جوان است.  
بیشترشان خلاف‌های سنگینی دارند و بعضی‌هایشان  
هم مثل ملاحظت و زهرا، بدون سوءسابقه و بر حسب  
بدشansı سر از این ناکجا آباد درآورده بودند... درست  
مثل من! و هرکدامشان هم داستانی داشتند. همین  
سودابه دختر ریزنقشی که دست برقضا باردار هم  
هست؛ دوست همسرش به او نظرسوء داشته و مدام به

سودابه‌ی بینوا نخ می‌داده، اما سودابه توجه‌ای نمی‌کرده و البته می‌ترسیده با شوهر متعصبش هم از این موضوع حرفی بزند. بر حسب یک اتفاق! عکسی از سودابه به دست دوست و رفیق همسرش می‌افتد و او هم که حالا برگ برنده‌ای در دست داشته، شروع به اخاذی و آزار و اذیت سودابه می‌کند و یک روز ناگافل و طی یک نقشه او را در خانه‌ی خودش گیر می‌اندازد... سودابه برای دفاع از خودش مجبور به قتل او می‌شود، درست موقعی که دوماه باردار بوده و نمی‌دانسته... و همسرش هیچ رقمه حرف او را باور نمی‌کند و حالا او در انتظار تولد اولین فرزندش و بعد... قصاصش است... هر وقت او را می‌نگرم از خود

می‌پرسم؛ چندین زن و دختر بی‌گناه در این شهر و یا  
هر جای دیگری درگیر این هستند که به جرم زن  
بودن و ظرافت زنانه محکوم می‌شوند؟ و همیشه مقصر  
جلوه داده می‌شوند و حقشان پایمال می‌شود!

غمگین از یادآوری چهره‌ی مظلوم و درد کشیده‌ی  
سودابه سرم را پایین می‌اندازم. سرم درد می‌کند و  
شقیقه‌هایم تیر می‌کشند. ای کاش الان کنار مادرم  
نشسته بودم!

دلم ضعف می‌رود از یادآوری غذاهای خانگی مادرم،  
با آن عطر و بوی مست کننده‌اش.

آهی می‌کشم، در خیال خود غرق هستم که با  
ضربه‌ای که به کمرم می‌خورد به جلو پرتاپ می‌شوم،



صدای شلیک خنده‌ای بلند می‌شود:

- اوی... نکن!... خانم دکترمون اوف می‌شه!

از شدت درد لبم را می‌گزم به جای اولم برمی‌گردم  
و با خشمی کنترل شده از کنار چشم به ضاربم چشم  
می‌دوزم:

- چیه؟ ناراحت شدی؟

این بار محکم‌تر به شانهام می‌کوبد، تاب نمی‌آورم و  
با شتاب از جایم برمی‌خیزم. صدای صندلی نقش بر  
زمین شده، باعث سکوت سالن می‌شود.

- اوه... خانم دکی رو عصبانی کردی آفی جان... الان

با اون عنبرش می‌افته به جون پایین تنه‌هامون...

با انزجار چشم می‌دوزم به زنی که این جمله‌ی

بی‌ادبانه را به زبان آورده است. با موهای بیرون ریخته  
از روسری‌اش. با آن زخم کهنه‌ی کنار شقیقه‌اش  
می‌شد فهمید اهل شر و فتنه بوده است.

آزیتا ابرویی بالا می‌دهد و با صدای دورگه‌اش

می‌گوید:

- ووی... چه قدر ترسیدم!

همان زن بی‌ادب نزدیک‌تر می‌شود و یک پایش را

روی صندلی می‌گذارد و با لحن زننده‌تری می‌گوید:

- ای بابا! خوشگله حرفی نزدیم که... راستش یه

جایی مون اوف شده اومدیم برای معاینه...

و قاه‌قاه به خوشمزگی خودش می‌خندد. ملاحظت

خودش را میان ما قرار می‌دهد و با عصبانیت می‌غرد:

- افسانه! بگو تمومش کنن.

افسانه با نوک انگشتان گونه‌اش را می‌خاراند و

طلبکارانه جواب می‌دهد:

- ما که کاری نکردیم این خودش افسار پاره کرده.

نمی‌دانم قصد و غرضش از این کارها چیست؟ ولی

انرژی منفی‌ای از نگاهش در تن و جانم ریخته می‌شود

و به آتشم می‌کشاندم و بدجوری زجرم می‌دهد.

ملاحظت دستم را می‌کشد و کمی فاصله می‌گیرم، اما

همین که می‌خواهم از کنار زن بی‌ادب عبور کنم؛ زیر

لب فحش رکیکی می‌دهد و هم زمان دو انگشتش را

نشانم می‌دهد، دیگر نمی‌توانم خوددار باشم؛ به

سمتش هجوم می‌برم و یقه‌اش را می‌گیرم؛ نمی‌دانم

آن همه زور و قدرت از کجا در وجودم سرازیر می‌شود  
که با همه‌ی توانم؛ چند باری با شدت تکانش می‌دهم.  
در آخر هلش می‌دهم و نقش زمین می‌شود. صدای  
"هوهو" ... گفتن‌ها به هوا برخاست، هنوز موقعیت  
خودم را پیدا نکرده‌ام که چند نفری بر سرم می‌ریزند و  
شدت ضربه‌هایشان تمام رmqم را می‌گیرد. صورتم  
می‌سوزد و تنم به درد نشسته است. انگار که درون  
مخزن خالی قرار گرفته باشم بدون هوا و صدا،  
گوش‌هایم چیزی نمی‌شنید، چه قدر در آن حالت بودم  
را نمی‌دانم؟ فقط حس می‌کنم همچون پَر از جایم  
کنده، و بین زمین و هوا معلق می‌شوم.

## فصل دوم

عمه رباب با چادر نمازش روبه‌رویم ایستاده است. و با لبخند دلنشینی نگاهم می‌کند، تسبیح سبزش را میان کف دستانم می‌گذارد و با لحن مهربان همیشگی‌اش می‌گوید:

- یادت نره برای "آقا سید نظر" صلوات بفرستی؟

با درد، می‌نالیم:

- نمی‌تونم... نمی‌تونم... خیلی وقته نماز نمی‌خونم...

خیلی وقته ذکر نگفتم!

- بخون مادر... بخون...

صدایم می لرزد:

- نمی تونم... نمی تونم...

نزدیک تر می شود، بوی عطرش مشامم را نوازش

می دهد، صدای اذان می پیچد. گوش هایم را تیز

می کنم صدا واضح است:

- خدا رو فراموش نکن!

این بار فریاد می زنم:

- من فراموشش نکردم، اونه که من و فراموش کرده...

دیگه دوستم نداره... صدام رو نمی شنوه.

صدا ای زمزمه وار گوش هایم را نوازش می دهد:

- خوب گوش کن... داره صدات می‌زنه... پاشو مادر!

پاشو وضو بگیر.

چارقدش را مرتب می‌کند و سلانه سلانه بیرون می‌رود. اما تسبیحش را با خود نمی‌برد، می‌خواهم صدایش بزخم اما آوایی از حنجره‌ی خشکم بیرون نمی‌آید.

- آروم‌تر... درد داری هنوز؟

این صدا برایم آشنا نبود، سری به حافظه‌ام می‌زنم تا به یاد بیاورم صاحب این صدا کیست؟ اما موفق نمی‌شوم.

مژه بر هم می‌زنم و به آرامی چشمانم را باز می‌کنم. تصویر زنی نگران با لباس سفید جلوی دیدگانم

می‌نشیند، این بار هم خواب دیده بودم "عمه ربابی" در  
کار نبود.

- آخ!

دست روی سینه‌ام می‌گذارد.

- تکون نخور بدنت حسابی داغون شده... شانس

آوردی که جاییت نشکسته.

با صدای خسته‌ای می‌پرسم:

- من... من... کجام؟ چی شده؟

در حالی که دور می‌شود جواب می‌دهد:

- تو بهداری... مثل این که دعوات شده... بهت

نمی‌آد "بزن بهادر" باشی؟

به سختی سرفه می‌کنم، درون قفسه‌ی سینه‌ام



دردی می‌پیچد.

- آروم باش! سرم بهت وصله، تا یکی دو ساعت دیگه  
حالت بهتر می‌شه. منتهی بدنت کوفته شده باید یه  
چند روزی رو مدارا کنی تا بهتر بشی.

تازه به یاد می‌آورم؛ چه اتفاقی افتاده، از شدت درد  
صورت‌م را جمع می‌کنم. کتفم خیلی درد می‌کند!  
صورت‌م می‌سوزد، به سختی دست چپم را بالا می‌آورم  
و روی صورت‌م می‌کشم. پای پلک راستم احساس درد  
بیشتری می‌کنم، دلیل این آشوب امروز برایم گنگ و  
نامفهوم است. چرا بعد از چهارماه تازه من! نظر این  
افسانه ملقب به "آفی" را جلب کرده‌ام؟!

در مدتی که این‌جا بودم، حتی آزیتا هم روی من

حساسیتی نداشت؛ با این که گاهی از نیش کلامش در  
امان نبودم ولی برخورد جدی و خطرناکی هم با من  
نداشته ولی حالا... برایم جای سوال داشت؟  
چشم می‌بندم و دوباره شروع می‌کنم به مرور  
خاطرات، تا چیزی دستگیرم شود.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و با عجله به سمت آسانسور  
پارکینگ به راه افتادم، هنوز از ماشین دور نشده بودم  
که نگاهم به آقای دکتر افتاد. پا تند کرد و در همان  
حال صدایم کرد:

- خانم رحمانی!

دکتر گنجی با همان ژست خاص خودش فاصله‌ی

میانمان را پر کرد و مقابلم ایستاد. همیشه خوش لباس و خوش استایل بود. در بیمارستان هم کلی خاطرخواه داشت، چشمان می‌شی‌رنگ و پوست برنزه‌اش بدجور همه را واله و شیدا کرده بود، البته به جز من... نه این‌که خودم را خیلی بالاتر از او می‌دیدم، نه ابداء... دلیلش کاملاً برعکس بود او کجا و من کجا؟ منی که از یک خانواده‌ی معمولی بودم و یک...! بزاق دهان را به سختی بلعیدم از یادآوری علت ضعف بزرگم...!

- سلام!

تازه به خودم آمدم و دستپاچه و با خجالت جوابش را دادم و نگاه دزدیدم. پرسید:

- عجله دارید؟

گذری نگاهی کردم و سرم را به چپ و راست تکان  
دادم. با دست اشاره‌ای به سمت ورودی آسانسور کرد.  
قدمی برداشتم، کنارم به راه افتاد.

- دکتر احمدی با شما صحبت نکردند؟

حالا رسیده بودیم به در آسانسور، دکمه را زد. هنوز  
مردد بودم، نمی‌دانستم، خودم جوابش را بدهم یا  
حواله‌اش کنم به همان خاله‌ی مهربان‌تر از مادرش.  
سنگینی نگاهش را به خوبی حس می‌کردم تا سرم  
را بالا گرفتم در آسانسور باز شد؛ پوفی کشید:

- بفرمایید!

- ممنونم!

جلوتر از او سوار آسانسور شدم، سعی کردم با آرامش

و متانت جوابی بدهم که خیلی هم مستقیم نباشد:

- آقای دکتر... راستش... من... تازه نامه‌ی بورسیه‌ام

اومده، ترجیح می‌دم رو اون مسئله تمرکز کنم.

دست راستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و عمیق

نگاهم می‌کرد، نگاهش را تاب نیاوردم. آسانسور چند

ثانیه‌ای بود که رسیده بود به طبقه‌ی مورد نظر آقای

دکتر. دستش را از روی دکمه برداشت و دوباره

آسانسور حرکت کرد. حالا رسیده بودیم به طبقه‌ای که

من باید پیاده می‌شدم:

- خیلی خب! بهتره یه وقت مناسب در این مورد

صحبت کنیم و به توافق برسیم.

و دستش را به سمت در نشانه رفت. بدون آن که نگاه

اضافه‌ای داشته باشم با نهایت ادب و احترام از آسانسور  
پیاده شدم و خداحافظی زیر لبی تحویل آقای  
خوشتیپ دادم.

وقتی درهای آسانسور بسته شدند، نفس حبس  
شده‌ام را بیرون دادم، امروزم را خدا به خیرکنند!  
آقای خودشیفته چه قدرم از خودش مطمئن بود!  
وارد بخش شدم، خانم اشتری روبه‌روی اتاق یکی از  
بیماران ایستاده بود و با عصبانیت با یکی از پرستارها  
صحبت می‌کرد. دلم می‌خواست راه میان‌بر دیگری هم  
بود تا مجبور نشوم با او روبه‌رو شوم.

- سلام خانم دکتر!

مکث کوتاهی کردم:

- سلام صبح به خیر!

و به راهم ادامه دادم، اصلا حوصله‌ی حرف‌های اضافه‌اش را نداشتم. هرچند با سابقه‌ی طولانی و محبوبیتش و البته خویشاوندی‌اش با دکتر احمدی که رییس بخش زنان و زایمان بود، هیچ‌وقت عیب پرچانگی‌اش دیده نمی‌شد. به تعبیر بچه‌ها به هر حال این بخش نیاز داشت به کسی که نقش آنتن را بازی کند. با تنها کسی هم که گرم نمی‌گرفت من بودم. دلیلش هم کم‌محلّی‌هایی بود که می‌کردم. به قول معروف سگ اخلاقی بودم برای خودم!

هنوز کامل وارد اتاق نشده بودم که گوشی‌ام به لرزه

در آمد، شماره را می‌شناختم مردد بودم:

- بله!

- سلام!

با حفظ آرامش جوابش را دادم، شنیدم که پرسید:

- خوبی؟

- ممنونم...

- امروز کارت زیاد نیست؟

جلوی آینه اتاق ایستادم و به تصویر دختر درون

آینه خیره ماندم.

- الو... مهدخت!

چطور می‌توانستم از سر خودم بازش کنم؟ جواب

دادم:

- خب!... آقای مه‌راسبی من... به ویدا جون گفتم



که!

میان حرفم پرید:

- اون حرفها که بیشتر ناز دخترونه بود بهتره رودر

رو همو ببینیم؛ خودم قانعت می‌کنم.

ابروه‌ایم بالا پریدند "ناز دخترونه" جواب منفی من

واضح و روشن بود، حالا او چه برداشتی کرده بود خدا

می‌داند!

- اما... من حقیقتا جوابم...

حرفم را قطع کرد:

- ببین مهدخت، من قانع نشدم. خب! همو ببینیم

اگر تونستی منو قانع کنی که هیچ! ولی اگر من

مجابت کردم، دلم می‌خواد تا آخرش چیزی نگوی و

کارها رو بذاری به عهده‌ی من! درضمن من چاووش

هستم نه آقای مه‌راسبی. تمرین کن خب!!

لجم گرفته بود از این همه خودخواهی:

- نمی‌دونم ویدا به شما گفته من بورس دارم یا نه؟

نفسش را رها کرد و جواب داد:

- من آمادگی این رو دارم که هم‌رات بیام، راستش

این‌جا دیگه برام تکراری شده، بدم نمی‌آد اون‌ور هم یه

چند صباحی خوش بگذرونم.

صدای خنده‌اش را شنیدم.

- آخه...

- آخه و اگر و... بریز دور، بعدازظهر جلوی

بیمارستان منتظرتم.

به سمت میزکارم قدم برداشتم. با نوک انگشت اشاره‌ام قلبی کشیدم؛ نمی‌دانم چرا درکنار نام خودم حرف "آ" انگلیسی را نوشتم نامی که هیچ ربطی به مرد آن سوی خط نداشت و متعلق به خاطراتی بود که دلم می‌خواست هیچ‌وقت فراموشش نکنم... خاطراتی که مثل پیچکی دورم تنیده شده بودند و رهایم نمی‌کردند.

- چی شد؟ کجایی خانم خانما!!

و من چه قدر متنفر بودم از این لوس بازی‌های چیپ و از مد افتاده! تلخ جواب دادم، باید زودتر این یکی را هم از سرخودم باز می‌کردم:

- ساعت پنج منتظرتون هستم... آقای مه‌راسبی.

شاید این طوری بهتر بود، از همان اول نشانش  
می‌دادم که هر چه او زورگو است من هم لج باز و یک  
دنده بودم.

- او کی! به وقتش درست می‌شی عزیزم.

در دلم "عمرناتی" حواله‌اش کردم، همراه پوزخندی.  
وقتی سکوت‌م بیش از حد طولانی شد خودش به حرف  
آمد:

- خیلی خاطرت رو می‌خوام اون قدری که حتی  
نمی‌تونی تصورش رو کنی!

چه خوب است که سرخ و سفید شدنم را نمی‌بیند،  
دستپاچه گفتم:

- خدانگهدار!

- فرار کن تا به موقعش... فعلا هم خدانگهدار!  
گوشی را قطع کردم، عجب آدم سریشی بود. قصد  
کردم هر طور شده آب پاکی را روی دستش بریزم. از  
خودم حرصم گرفته بود، چرا باید مثل دختر  
دبیرستانی‌ها با این جملات کلیشه‌ای هول شوم؟  
نگاهم به روی شیشه‌ی میز افتاد؛ و به طرحی که  
روی میز خاک گرفته کشیده بودم زل زدم. همین  
دیروز صبح این میز را تمیز کرده بودند، این همه غبار  
در عرض بیست و چهار ساعت چه‌طور روی شیشه  
نشسته بود؟ شاید قرار است همیشه چیزی باشد تا مرا  
به یاد آن روزهایم بیاندازد، مثل همین لایه‌ی نازک  
خاک برای حک شدن نام من در کنار نام او...

چشم از میز گرفتم و به پنجره‌ی نیمه باز نگاه کردم،  
به سمتش رفتم و کمی بیشتر بازش کردم.  
پلک بستم و خود را به نوازش آفتاب کم جان  
زمستانی سپردم؛ در سرم خاطرات چرخ می‌خوردند،  
آن نگاه‌های مهربان و لحن عاشقانه‌اش که  
می‌گفت: "مهدخت می‌خوام همیشه و همه جا کنارم  
باشی چه تو روزهای خوشی چه ناخوشی... بهم وفادار  
بمونی... عاشقم باشی..."

ولی او هم بی‌تقصیر نبود، خودش نخواست تردید  
لانه کرده در چشم‌هایم را ببیند؛ شاید! شاید هم دیده  
بود و خود را به ندیدن زد تا بهانه‌ای برای ماندنش  
باقی نمانده باشد.

در طول سال‌هایی که گذشت؛ سعی کرده بودم نقابی از بی‌تفاوتی بر صورت بزنم و پنهان کنم آنچه در گوشه‌ای از قلبم همچو گنجی گران‌بها نگه داشته بودم.

در میان سینه‌ی آتش گرفته‌ام خاطراتی از یک گذشته‌ی دور بود، یاد عشقی که با حسرت و درد با خود به هر سو می‌کشاندم و نمی‌توانستم فریادش بزنم، چرا که "خود کرده را تدبیر نیست" و همیشه من بودم و خلوتی از یک عشقی نافرجام.

هنوز غرق در خاطراتش بودم که سر و صدایی از بیرون برخاست. گوش تیز کردم صدای اشتری بود که با صدای بلند کسی را توبیخ می‌کرد. به سمت در رفتم

به محض باز کردن، ویدا را دیدم که گریان به طرفم  
آمد. نگران شدم:

- چی شده؟

اشتری طلبکارانه و دست به کمر، نگاه به من  
انداخت:

- بله خانم دکتر! چه عجب! گوشه‌ی چشمی هم به  
ما انداختین.

خانم اسدی یکی دیگر از پرستارها، قدمی به سمت  
من و ویدای گریان برداشت:

- انگار یه مدتی هست که!

خانم اشتری خودش را میان ما قرار داد و با  
ترش‌رویی غرید:



- شما برو سر کارت...

اسدی بیچاره سرش را پایین انداخت و با عجله دور شد. ویدا دستانش را مقابل صورتش گرفت و سریع آنجا را ترک کرد. می دانستم الان یک گوشه‌ی خلوت پیدا می‌کند و آنقدر گریه می‌کند تا نایی برایش نماند.

- چی شده خانم اشتری!؟

- دیگه می‌خواستین چی بشه از این بدتر... چند وقتیته که یه سری اقلام دارویی کم می‌شه.

یک ابرویم را بالا دادم:

- خب این چه ربطی به ما داره... شاید از انبار...

- نه! من خودم دقیقا نظارت می‌کنم، آمارش

دستمه.

دست به سینه می شوم:

- با خانم دکتر هم صحبت کردید؟

- نه خیر! گفتم اول خودم مطمئن شم.

- حالا این موضوع ربطش با خانم محمودی چیه؟

نزدیک تر شد:

- ایشون بیشتر شبها کشیک می مونن... تقریبا

جای همه!

حرصم گرفته بود:

- خانم اشتری... ایشون مشکل مالی دارن، مجبورن

که اضافه کاری بمونن و البته در جریان روند حقوق

بچه‌ها هستید که...

با لحن تندتری جواب داد:

- خانم دکتر، شما مدافع حق و حقوق بقیه هستید؟! معلوم بود هنوز سر جریان خواستگاری خواهرزاده‌ی دکتر احمدی از من کینه دارد، خب همه می‌دانند که اشتري زياد به خانه‌ی دکتر و خواهرش رفت‌وآمد دارد و نسبت فامیلی دورش هم با آنها، دليل اين رفت‌وآمد است، و از قضا دختری هم در خانه دارد که بدش نمی‌آید بیخ ریش آقای دکتر خوش‌تیپ و پولدار ببندد تا یک عمر راحت زندگی کند.

این را هم می‌دانم که یک‌دانه دخترش همین یک سال پیش بینی بزرگش را که دقیقاً از مادرش به ارث برده زیر نظر آقای خوش‌تیپ عمل کرده... و حالا

خواستگاری ناگهانی آقای دکتر به مزاقشان خوش  
نیامده ولی آنها نمی‌دانند که من به هیچ وجه رقیبشان  
نیستم و به تنها کسی که فکر نمی‌کنم همین آقای  
جنتلمن است!

پوزخندی زد، برای آن که فکر نکند کم آورده‌ام  
جواب دادم:

- به هر حال فکر کنم تا حدی حرفم پیش خانم  
دکتر خریدار داره! اگر شما نمی‌تونین به ایشون  
گزارش صحیح بدید، من می‌تونم جای شما به ایشون  
توضیح بدم و البته شخصا رسیدگی کنم!

چشمانش را تنگ‌تر کرد، صدای دندان قروچه‌اش  
حس خوبی برایم داشت.

- خودم به ایشون توضیح می‌دم، فقط موندم اگر تو این مدت، این چند مورد تشخیص رو انجام نداده بودی بازم عزیز خانم دکتر می‌شدی؟

پشت به او با خنده‌ای زیرپوستی جواب دادم:

- شک نکنین که پارتیه کلفت‌تری دارم!

زیر لب چیزی گفت و دور شد، در اتاق را محکم بستم و با صدای بلندی خندیدم.

بیراه نمی‌گفت، در این یک سال و اندی که از تحصیلم گذشته و این‌جا مشغول به کار شدم چند مورد تشخیص درست و به‌جا، در مورد سرطان رحم که یکی از بیماری‌های خاموش و خطرناک است داده بودم که باعث تشویق و تقدیر تیم پزشکی بخش زنان

قرار گرفته و خانم دکتر همیشه با افتخار از من همه جا  
صحبت می کرد و متذکر می شد که دانشجوی خودش  
بوده ام.

با احساسی از خوشی روی صندلی چرخ دارم نشستم  
که ناگهان به یاد ویدا افتادم و از جایم برخاستم و به  
دنبالشت رفتم؛ می دانستم پاتوقش در این مواقع  
کجاست!

\*\*\*

ضربه ای به تخت می خورد، وحشت زده پلک های  
بسته ام را می گشایم، اما هنوز فرصت نکرده ام شخص  
مورد نظر را ببینم، که کسی یقه ام را می گیرد، حالا  
درست چشم در چشمم دوخته و تیزی نگاهش دلم را

خراش می‌دهد:

- ببین مو قشنگ! به خاطر چیزخوری اضافیه تو من  
دو روز انفرادی بودم، اما تو...! به خاطر دو کلاس  
سوادت رفتی استراحت.

سعی می‌کنم، خودم را از دستش خلاص کنم، اما  
زور او بیشتر است. یک پایش را روی لبه تخت گذاشته  
است و روی صورتم خیمه زده. بوی عرق ترشیده و بد  
بویش حالم را به هم می‌زند، چند باری عق می‌زنم.

- از این تیتیش بازی‌ها برا من در نیار! اگر و ساطت  
آفی نبود الان زنده نبودى... نمى‌دونم از چیه تو  
خوشش اومده ولی اگر یه روز...! فقط یه روز ببینم  
دیگه مثل الان پشتت نیست فاتحه‌ت خونده است.

عمه ننه...! دیگه هم نبینم واسه من سلیطه بازی در  
بیاری که بد می‌بینی.

گویی بند نافش را با بدترین ناسزاها و فحش‌های  
رکیک بریده بودند. رهایم می‌کند و تقریبا روی بالشت  
پرتاپ می‌شوم.

با این‌که زیاد درشت اندام نبود ولی جزء  
سنگین‌وزنها به حساب می‌آید. هنوز از ضرب مشت  
که زده، زیر چشمم کبود است. در این چند روز  
خدا خدا می‌کردم کسی هوس دیدنم را نکند وگرنه  
می‌دانم رضا ول کن ماجرا نبود.

بعد از آن که خانم بد دهان سلول را ترک می‌کند،  
ملاحت و سمانه با شتاب به سمتم آمدند.



- وای مردم مهدخت! چی گفت این بختک؟

ملاحظت با صدای ظریفش می گوید:

- ولش کن سمانه!

سرجایم می نشینم. لحنش غمبار می شود:

- نمی دونم چرا اینا سوزنشون به تو گیر کرده؟

لبم را گازی می گیرم، این هم از بدشانسی من بخت

برگشته است.

- سمانه یه چیکه آب بده... رنگشم پریده.

دهان باز می کنم:

- نه حالم خوبه... یک کم شوکه شدم.

- وقتی رفتم نماز بخونم دیدم نوچه های افی دارن

کشیکم رو می دن... نگو می خواستن ببینن من کی از

اتاق بیرون می‌رم.

سمانه با لیوان آب کنارم می‌نشیند، خیره به چشمان

عسلی رنگش می‌شوم.

- حالت بهتر شد؟

با سر جواب می‌دهم، دوباره می‌گوید:

- سمانه پاشو پرده رو بکش این زن‌های بیکار جمع

شدن.

سمانه لبی برمی‌چیند:

- ولشون کن خب! تفریح دیگه‌ای ندارن.

ملاحظت با اخم نگاهش کرد، سمانه هوفی می‌کند و

به دنبال کاری که خواسته بود می‌رود.

سمانه روی تختش می‌نشیند، ملاحظت هم کنارش؛

هر دو به من خیره شده‌اند و انگار منتظرند چیزی بگویم.

- می‌گم مهدخت این افی رو قبلا ندیده بودی؟  
سری به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهم. باید باز هم بیشتر از حافظه‌ام کار بکشم، شاید ربطی به ماجرای چاووش داشته باشد.

تا شب خبری از آزیتا نمی‌شود و می‌بینم ملاحظت با چشمانی نگران زیر نظرمان دارد و با این‌که مشغول تلاوت قرآن است ولی همچنان مردمک چشمانش ساعت روی دیوار را رصد می‌کند.

\*\*\*

دوباره شب لحاف سنگین خود را پهن کرده تا

مادر طبیعت با خیالی آسوده برای چند ساعتی هم که  
شده استراحت کند. هرچند، فکر نکنم هیچوقت از  
دست این موجود دو پا آرام و قرار گیرد.

دوباره امشب! از ترس، کابوس‌های هراس‌انگیزم، به  
بی‌خوابی پناه آورده‌ام. از صدای نفس‌های پی در پی و  
منظم سمانه و دیگران می‌شد، فهمید که به خوابی  
عمیق فرو رفته‌اند.

چرخ زدم و در تاریکی به نقطه‌ای خیره ماندم؛  
صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار سکوت سلول را  
می‌شکافتد و من در این شب ظلمات چون روحی  
سرگردان در میان خاطراتم به جستجوی چیزی  
می‌گردم که آرامم کند.

- تو! هم بیداری؟!!

نیم‌خیز می‌شوم و در تاریکی به دنبال منبع صدا  
می‌گردم.

- مهدخت!

- آره! بیدارم!

نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم و دوباره دراز  
می‌کشم، دست چپم را زیر سرم می‌گذارم و به سمت  
ملاحظت خیره می‌مانم.

- امشبم دیر می‌آد یا شایدم اصلاً نیاد؟

به سردی می‌پرسم:

- چرا این‌قدر نگران‌شی؟!!

نزدیک‌تر می‌آید و پچ‌پچ‌وار جواب می‌دهد:

- آزیتا خلافتش خیلی سنگین نیست.

ابرویی بالا می‌دهم:

- یعنی چی؟

- خب چند مورد دزدی و جیب‌بری داشته... ولی...

در تاریکی شب برق مهربانی چشمانش را می‌شد به

خوبی دید.

- می‌ترسم معتاد بشه... فقط دو سال از حبسش

مونده.

این بار واقعا وجود دو شاخ گنده را روی سرم حس

می‌کنم:

- مگه... مگه امکان داره این‌جا...

پشت به من می‌نشیند و تکیه به لبه‌ی تخت

می دهد:

- آره... مثل آب خوردن مواد این جا جابه جا می شه!

دلَم آشوب می شود و ترس در جانم می نشیند:

- چ... چطوو... ری؟

آب دهانم را به سختی می بلعم. آهی می کشد و

جواب می دهد:

- چه طوریش رو هنوز نفهمیدم... ولی خیلی نگرانم!

تا حالا متوجه نشدی؟

- نه!

- خب تو خیلی به اطرافت توجه نداری... دار و

دسته‌ی افی این جا رو به گند کشیدن.

- خیلی ساله این جاست؟

- کی... افی؟ آره... بیست سال براش بریدن فکر کنم  
یه هفت، هشت سالیس مونده.
- چه کار کرده؟
- سرجایش جابه جا شد و خیلی آهسته جواب داد:
- حمل مواد و اغفال دختر و زنها... البته تخفیف  
خورده... نمی دونم چه طوری ولی یه وکیل دم کلفت  
براش گرفته بودن!
- چرخی می زنم و هر دو دستم را زیر سرم می گذارم:
- تو می خوای چه کار کنی؟
- هیچی! شوهرم خونه رو گذاشته برای فروش...
- چرا رضایت نمی دن؟
- با خنده می گوید:



- می‌گن نون‌آور خونه‌مون بوده تو زدی کشتیش.

- چرا حواست نبود؟

آهی می‌کشد:

- گفتم که شوهرم ام‌اس داره، دخترم زنگ زد  
آژانس که حال بابا بد شده منم عجله داشتم. نمی‌دونم  
مَرده از کجا یکهو وسط خیابون پیداش شد... درسته  
قتل عمد نبود ولی اینام به پول دیه راضی نیستن یه  
چیز بیشتری می‌خوان... فکر می‌کنن خونه‌ای که دارم  
خیلی می‌ارزه خبر ندارن با برادرشوهرم شریک  
هستیم.

- یعنی راهی نیست؟

- خانم شفיעی... گفته شاید بتونن راضی‌شون کنن.

چشم‌هایم را می‌بندم، چه قدر دانستن سرگذشت  
بعضی از آدم‌ها رنج‌آور بود! همیشه فکر می‌کردم از من  
بدبخت‌تر وجود ندارد، برای همین از وقتی خودم را  
شناختم تلاش کردم تا وضعم را تغییر دهم. اما با  
دیدن این زن‌ها و شنیدن سرگذشت‌شان نظرم عوض  
شده و بیشتر حسرت گذشته را می‌خورم. گذشته‌ای  
که قدرش را ندانستم، شاید جزای ناشکری‌ام همین  
عذاب الیمی است که دچارش شده‌ام!

\*\*\*

صبح با سر و صدای جر و بحث ملاحظت با آزیتا  
چشم گشودم. ملاحظت عصبی بود و او را تهدید می‌کرد  
که همه چیز را به مسولین گزارش می‌دهد و آزیتا با

چشمانی خواب‌آلوده گه‌گاهی جوابش را به تندی می‌داد.

از حال و روز آزیتا معلوم بود که دیشب بدجور از خجالتش درآمده بودند و حسابی ساخته بودندش. سمانه و زهرا دیگر هم اتاقی‌هایمان گوشه‌ای کز کرده بودند.

- آخه بی‌شعور، چرا برای اون مادر پیرت دردرس درست می‌کنی؟!

آزیتا روی برگرداند:

- به تو چه... تو چرا غصه‌ی ننه‌ی من و می‌خوری؟

با خشم صدا بالا می‌برد:

- د... لعنتی...! هیچ‌کس رو واسه خودت نگه نداشتی،

نه خواهرات نه برادرات؛ هیچ کدوم چشم دیدنتو  
ندارن، فقط این پیرزن بیچاره رو اسیر خودت کردی.

دستش را در هوا تکانی می‌دهد:

- آه ولم کن. دوباره شروع شد؟ به تو چه تو اگر  
راست میگی پول دیه‌ی اون بدبختی رو که زدی  
شتکش کردی رو جور کن.

ملاحظت انگشت اشاره‌اش را به سمت او می‌گیرد:

- ببین آزی این آخرین باره که دارم اخطار می‌دم...  
اگر فقط یه بار دیگه بری و از این کوفتی‌ها بکشی  
گزارش می‌دم!

آزیتا رو برمی‌گرداند:

- برو بابا! هر غلطی خواستی بکن.

چشم غره‌ای می‌رود:

- باشه خودت خواستی!

با رفتن ملاحظت، سمانه و زهرا با چشمانی هراسیده  
به دنبالش سلول را ترک کردند.

خیره به او می‌شوم و در ذهنم او را جای یکی از  
همان دخترهایی می‌بینم که برای مسابقات عازم یکی  
از کشورها شده، هیکل درشتش عجیب شبیه  
بسکتبالیست‌ها است! و ای کاش همیشه راهمان را  
درست انتخاب کنیم!

- چیه نکنه تو هم دلت واسه‌م می‌سوزه؟

جاخوردم از تکه کلامش.

- نترس دکی جون! برای تو، هم خواب‌های خوبی

دیدن.

با شنیدن حرفی که از دهانش پرید ترسی در دلم  
می‌افتد، منظور کلامش چه بود؟ از سر خماری این  
حرف را زد یا...

دیگر ماندن را جایز نمی‌بینم و سریع آنجا را ترک  
می‌کنم. مدام با حرفی که زده درگیرم، نمی‌خواستم  
ذهن ملاحظت را، درگیر خود کنم به قدر کافی برای  
همه وقت می‌گذاشت... نباید بیشتر از این باعث  
ناراحتی‌اش می‌شدم.

\*\*\*

دوباره روز ملاقات است و من می‌ترسم از روبه‌رو  
شدن با رضا، هرکاری می‌کنم نمی‌توانم بهانه‌ای جور

کنم برای نرفتن، نمی‌شد، همین دلخوشی را هم از  
خودم دریغ کنم.

وقتی نزدیک کابین می‌شوم نفسی تازه می‌کنم، واقعا  
مستاصل مانده‌ام... سرکی می‌کشم، بهنام را که  
می‌بینم، خیالم انگار آسوده‌تر می‌شود و مهنازی که  
می‌خواست لب‌های خندانش توجیحی برای چشمان  
گریانش باشد.

با دیدنم هر دو جا می‌خورند و همان خنده‌های  
زورکی‌شان هم بر روی لبانشان می‌ماسد و من چه‌قدر  
خدا را سپاس‌گزارم از نیامدن رضا!

با دیدن خواهر مهربانم دستم را روی شیشه  
می‌چسبانم به عادت این پنج ماه. او هم دستش را

روی شیشه همان جایی که دستم را قرار داده‌ام  
می‌گذارد، حتی از ورای این مانع شیشه‌ای هم می‌شد  
گرمی محبتش را حس کنم.  
اشاره‌ای به گوشی می‌کند. وقتی صدایش را  
می‌شنوم، انگار خونی تازه در رگ‌هایم به جریان  
می‌افتد:

- چی شدی تو؟

لبم را به دندان می‌کشم:

- چیزی نیست!

رنگ نگاهش تیره‌تر می‌شود و لحنش نگران‌تر:

- زدن آشو لاشت کردن... مهدخت... وای! وای

مهدخت چرا؟



با چشم اشاره‌ای به شکم برآمده‌اش می‌کنم،  
می‌خواهم ذهنش را منحرف کنم:

- دختر شد! دیدی گفتم!

لبان زیبایش می‌لرزند:

- آره!

با بغضی که گلویم را پاره می‌کند، می‌نالم:

- اسم محیا رو دوست داشتم... تو بذار... اگر... دلت

خواست... مهدختم خوبه... وقتی که من نیستم...

با صدای بلندی فریاد می‌زند:

- مهدخت!

مأمور گوشزدی می‌کند و دور می‌شود، بهنام سعی

دارد آرامش کند. ولی گریه‌اش شدت می‌گیرد، بهنام با

غیظ گوشی را می‌گیرد:

- بین اگر بخواین کولی بازی دربیارین دفعه

دیگه‌ای در کار نیست.

پلک‌هایم را با درد می‌بندم:

- دیگه نیارش... خب! بهنام... براش خوب نیست.

نفس صدا‌داری می‌کشد:

- تو چرا این وضعی شدی؟

زهرخندی می‌زنم:

- چیزی نیست! این جا این جور چیزا عادیه.

- آره... منتهی نه برای مهدختی که همیشه تو

خودش بوده.

حزن صدایم، دل خودم را هم به درد می‌آورد، چه

رسد به بهنام احساساتی:

- می‌خوای چی بشنوی؟

- هیچی! فقط می‌خوام بدونم دلیل این سکوت

چییه؟ همه رو نگران کردی.

- چه فایده داره... هر چی گفتم مگه کسی گوش

کرد؟

با لحن ناآرامی جواب می‌دهد:

- یعنی که چی؟! تا کی می‌خوای این بازی رو ادامه

بدی؟

- تا زمانی که... دیگه... این خواب تموم بشه.

- واقعا که! خیلی بی‌منطق شدی!

شنیدم که مهناز با حرص می‌گوید:

- بده اون وامونده رو تا ببینم داره چه حرف مفتی

می‌زنه؟

بهنام سعی دارد او را آرام کند:

- مهنازجون! خودت رو کنترل کن.

چشمانش قرمز شده‌اند و لحنش تند و عصبی:

- ها! چی می‌گی؟ مهدخت به جون بابا به جون

مامان... یه بار دیگه زر مفت بزنی خودم خفته

می‌کنم.

لب‌هایم تا نیم‌بند کش می‌آیند.

- به چی می‌خندی؟ به این‌که همه‌ی ما رو دست

انداختی؟ آره؟ مهدخت چرا؟ چرا نمی‌گی اون شب چی

شد؟

- گفتم... به خدا گفتم... تو دیگه باور کن!

التماس در صدایم موج می‌زد. بهنام با دیدن حال

مهناز با عصبانیت گوشی را از دستش می‌قاپد:

- این دفعه‌ی آخرت بود که با خودم آوردمت.

بغض بدون اشک برای من سنگین است؛ دیگر تاب

نگه داشتنش را ندارم، کی فرو می‌ریزد؟

- گوش کن مهدخت تو اعترافات تو فقط چند خطی

در مورد اون شبهه، ولی کامل نیست... رضا خیلی داره

تلاش می‌کنه ولی تو اصلا متوجه نیستی که چه باری

رو دوش رضا سنگینی می‌کنه... همه اون بیرون نگران

و مستاصل موندن.

کلافه جواب می‌دهم:

- باور کن بهنام من همه چیز رو با جزئیاتش تعریف کردم، نمی‌دونم چرا تو گزارش این طوری اومده؟  
نگاهش نسبت به دقایق قبل آرام‌تر شده است:  
- درسته تو اون گزارش نیومده که تو اعتراف به قتل نکردی، ولی طوری نوشته شده که انگار تو مقصری...  
نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؟  
گردن کج می‌کنم:  
- بهنام... بین... فریبرز اون شب خودش اون جا بود...  
من فقط یادمه، چاووش افتاد ولی نفس می‌کشید، من ترسیده بودم.  
ابرو بالا می‌اندازد:  
- ولی اون انکار کرده... درضمن الان یک ماهی

می‌شه که اثری ازش نیست.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم:

- از... از... ویدا چه خبر؟

سر تکان می‌دهد و لب به دندان می‌گیرد. مکثی می‌کند: